

پرتاج آتشین

(The Fire-Plume)

نویسنده :

کورنلیوس ماتیوس

(Cornelius Mathews)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

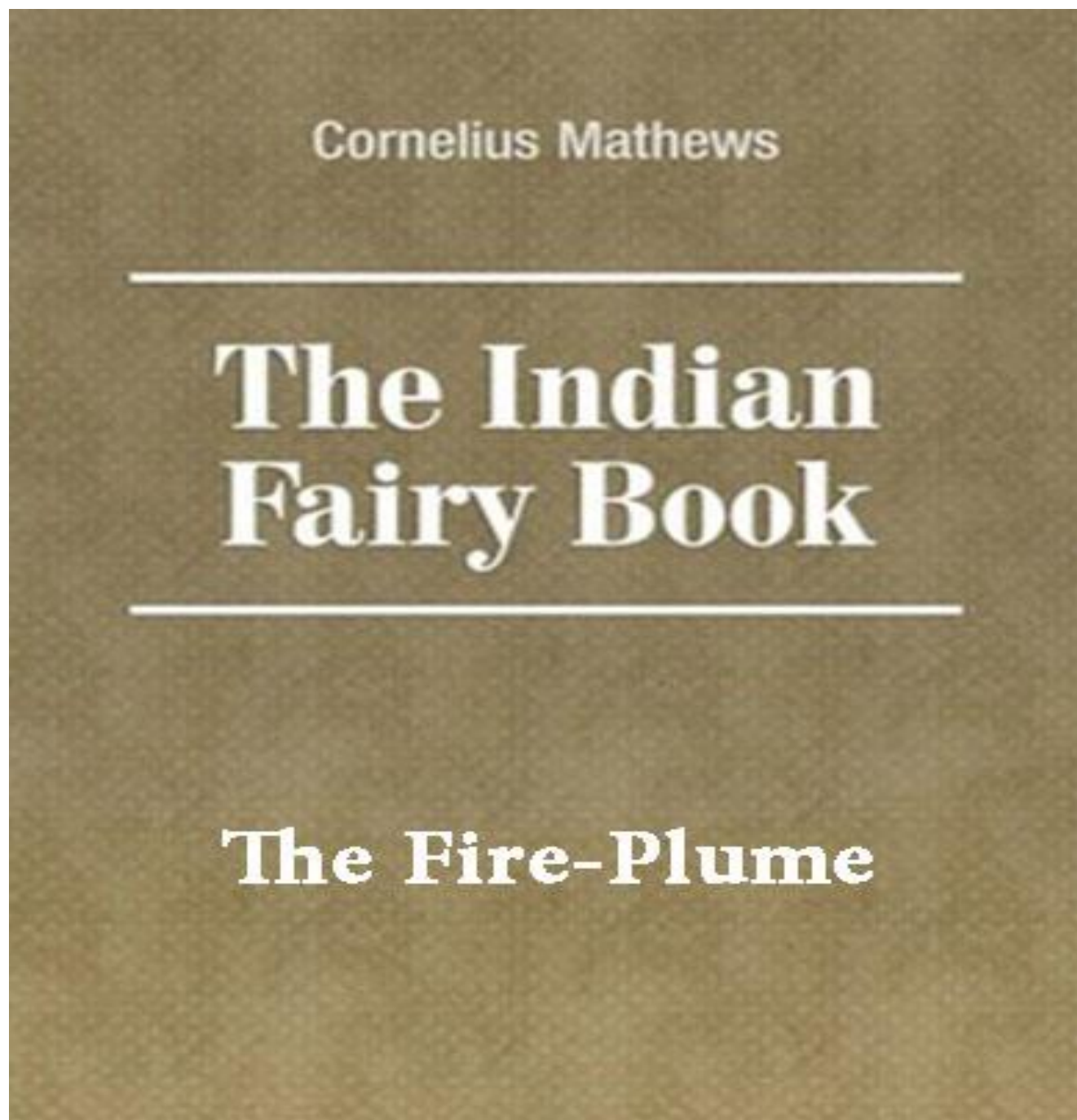
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

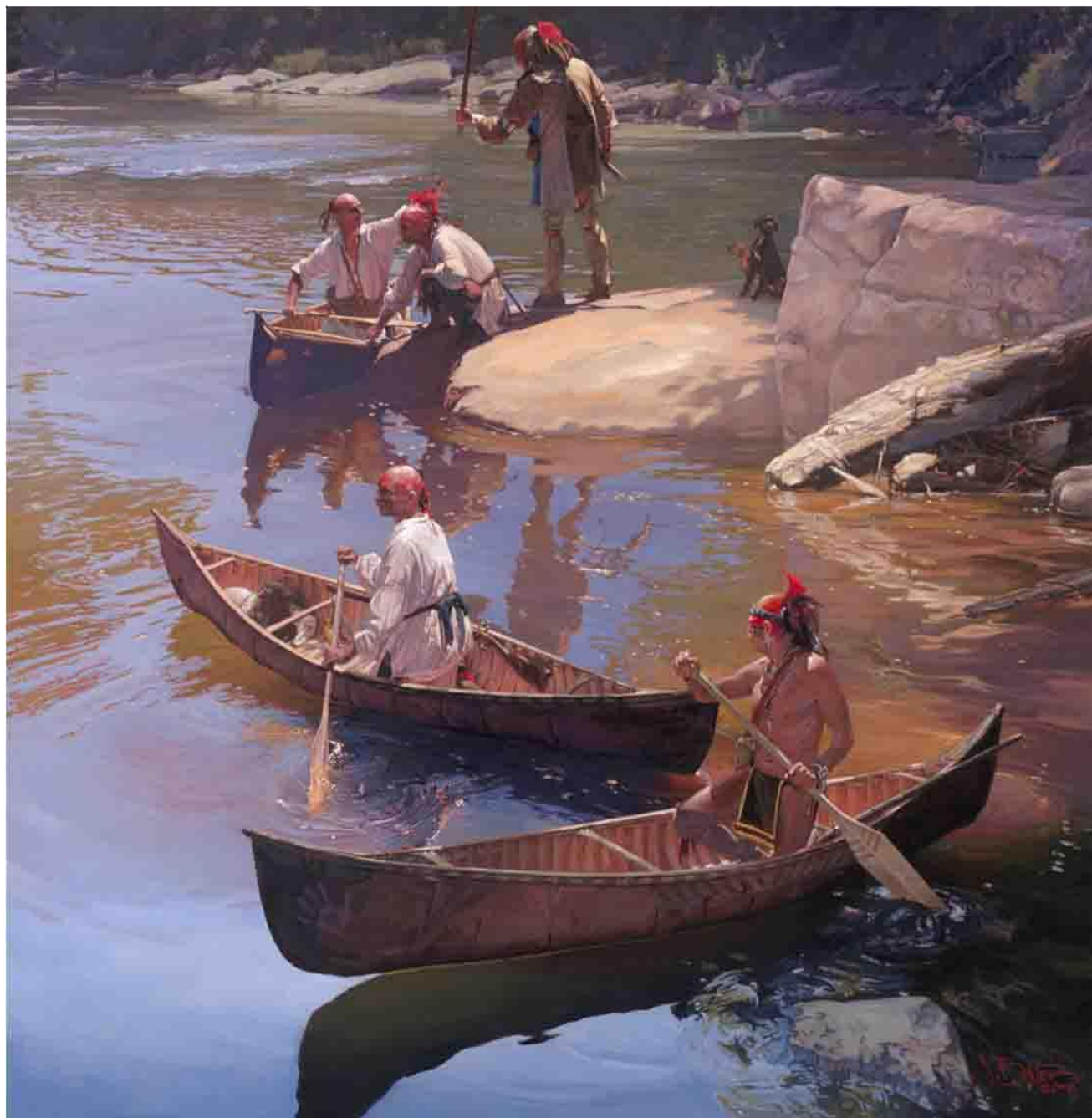
ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پرتاج آتشین" اثر "کورنلیوس ماتیوس"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۸۵

داستان : پرتاج آتشین (The Fire-Plume)

نویسنده : کورنلیوس ماتیوس (Cornelius Mathews)



"واسامو" پسری سرخپوست بود که همراه با والدینش در ساحل یک خلیج بزرگ در نواحی دور افتاده شمال شرقی قاره آمریکا زندگی می کردند.

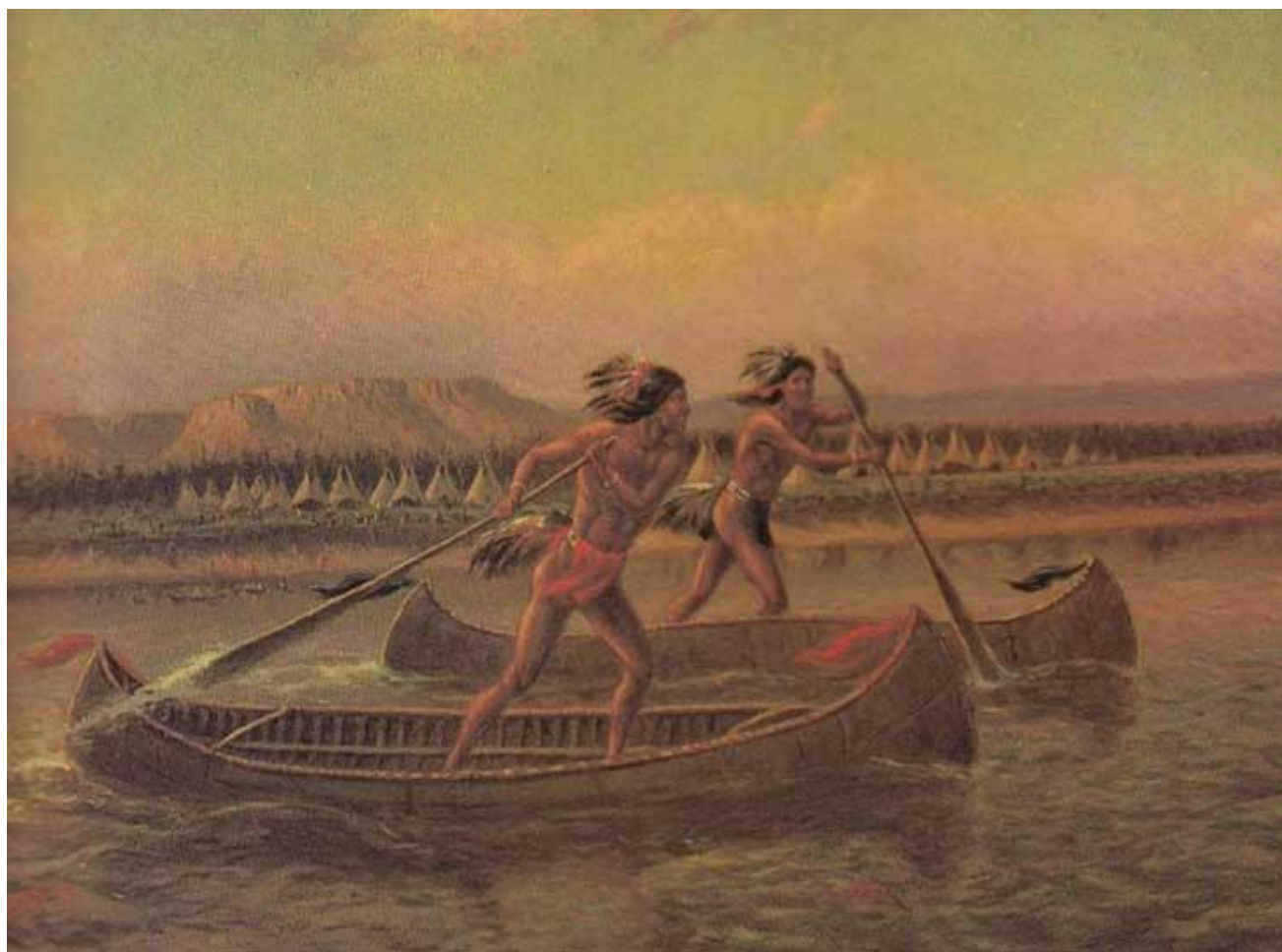


یک روز زمانی که فصل وفور صید ماهی ها به تازگی آغاز شده بود، مادر "واسامو" به او گفت:

پسرم، من میل دارم که شما به مناطق آنسوتر دریاچه بروید و ببینید که آیا می توانید مقدار بیشتری ماهی برای خودمان صید کنید؟
البته می توانید از پسر عمویتان هم بخواهید که در این کار با شما همراه گردد.



"واسامو" حرف مادرش را پذیرفت و مطابق با آن عمل نمود. آن ها وسایل ماهیگیری شامل تورها و قایق کوچک سنتی را برداشتند و در طی عصر همان روز وارد منطقه ماهیگیری مورد نظرشان شدند.



پسر عموی "واسامو" که چند سالی از او بزرگتر بود، سریعاً تورهای ماهیگیری را در بستر دریاچه پهن کرد سپس محلی را در همان نزدیکی در نظر گرفت و در آنجا با شاخه ها و برگ های درختان جنگلی توانست سرپناهی را برای گذراندن شب فراهم سازد.



آن دو آنگاه با کمک همدیگر آتشی افروختند و درحالیکه در اطراف آتش نشسته بودند، به صحبت در مورد مسائل گوناگون پرداختند.

ماه تابان کم کم بالا آمد و خودش را با طمأنینه به اوج آسمان رساند، تا نظاره گر کوه، دشت، جنگل و دریاچه باشد.



هیچ بادی نمی وزید بنابراین در شاخه های درختان هیچگونه آشفته گی دیده نمی شد و سطح آب دریاچه نیز کاملاً صاف و آرام بود. در آسمان شب نیز تا دور دست ها هیچ لکه ابری به چشم نمی خورد.



"واسامو" که به سطح آب دریاچه و در بالای تورهایشان چشم دوخته بود، ناگهان نقطه سیاه کوچکی را مشاهده نمود که همچون سایر نقاط در آنجا شناور نماند بلکه خیلی زود در آب های دریاچه فرو رفت و از چشم ها ناپدید گردید.

"واسامو" گفت:

پسر عمو، بیا تا با همدیگر نگاهی به تورهای خودمان بیندازیم. شاید شانس و اقبال با ما یار بوده باشد.

آنها وقتی که تورهایشان را از آب بیرون کشیدند، از مشاهده اینکه تمامی چشمه ای تور مملو از ماهی بودند و فلس های آنان در نور مهتاب می درخشیدند، سرشار از شادی و نشاط گردیدند.

آن دو پس از جمع آوری ماهی ها بلافاصله خودشان را به ساحل رساندند و قایق را در محلی که در معرض باد شدید نباشد، قرار دادند.



"واسامو" به پسر عمویش گفت:

بیائید تا غذائی را برای شام خودمان آماده سازیم.

"واسامو" پس از گفتن این سخنان بلافاصله از جا برخاست و شروع به کار کرد. او کتری

مسی را پر از آب نمود و بر فراز آتش به شاخه ای آویخت.

پسر عموی "واسامو" نیز ماهیتابه ای را در سمت دیگر آتش گذاشت، تا چند عدد ماهی

سرخ نماید.



"واسامو" گفت:

پسر عمو، برایم داستانی تعریف کنید و یا ترانه ای در مورد عشق و دوستی بخوانید.
پسر عمو اطاعت کرد و شروع به خواندن آوازی محزون و غم انگیز نمود آنچنانکه "واسامو"
را در دنیایی از سوگ و اندوه فرو برد.

پسر عمو آنگاه شروع به گفتن داستانی شاد و خیال انگیز نمود ولیکن درست زمانی که
صدای خنده های "واسامو" تمامی اطراف را پُر کرده بود، ناگهان "واسامو" شروع به
خواندن تصنیف سوزناک مورد علاقه اش نمود، تا شوخ طبعی خویش را به رُخ پسر عمویش
بکشاند. او بدین ترتیب تصویری از ابرهای زودگذر را تجسم می بخشید که به یکباره در
آسمان ظاهر می شوند و شادی و امید را به ارمغان می آورند اما در اندک زمانی بدون
اینکه ببارند، با سرعت تمام در گستره آسمان ناپدید می شوند و باعث ناامیدی دوباره مردم
می گردند.

پسر عموی "واسامو" پس از آن برای اینکه وقت خود را بگذرانند، در کنار آتش دراز کشید
و شروع به استراحت نمود.

"واسامو" نیز درحالیکه هنوز تصنیف دلخواهش را زیر لب زمزمه می کرد، در سمت دیگر
آتش به استراحت پرداخت.

هر دو جوان سرخپوست در مجاورت آتش و گرمای دلپذیر آن شروع به چرت زدن کرده
بودند.

ماه تابان در آسمان شب جلوه گری می نمود و پرتوهایی از انوار نقره فام خویش را از لابلای شاخه های درختان بر چهره های آنها می پاشید.

"واسامو" در این میان احساس می کرد که صدائی بجز غُل غُل کتری به گوش وی نمی رسد. صداهای جوشیدن آب کتری و جلزولز ماهی ها که در داخل ماهیتابه به آرامی در حال سرخ شدن بودند، باعث شدند که لبخند رضایت بر لبان "واسانو" ظاهر گردند.

"واسامو" از جا برخاست و کتری را به آرامی از روی شعله های آتش برداشت.

"واسامو" سپس به آهستگی پسر عمویش را صدا زد، تا با همدیگر اندکی از آن جوشیدنی سنتی بنوشند اما هیچ پاسخی دریافت نکرد.

جوانک سرخپوست اینک خود را تنها احساس می کرد لذا مجبور بود که مراقبت از خودش را بر عهده بگیرد بنابراین ملاقه چوبی را در دست گرفت و کف های روی کتری را از سطح آن برداشت و جوشانده داخل آن را صاف کرد.

ماهی های چاق و درشت هنوز به آرامی در حال سرخ شدن در داخل ماهیتابه بودند.

"واسامو" مشعلی را که با بافتن الیاف پوست درختان تهیه و در چربی گاومیش های وحشی خیسانده شده بود، با شعله های آتش روشن کرد و آن را در دست گرفت.

"واسامو" می خواست یکی از ماهی ها را از داخل ماهیتابه بیرون آورده و با مقداری جوشانده میل نماید اما نتوانست با یک دست در این کار موفق گردد و کسی هم در آنجا نبود که مشعل را برای وی نگهدارد.

پسر عموی "واسامو" همچنان در خواب خوشی فرو رفته بود و انوار نقره فام ماه بر چهره اش بوسه می زدند و بدین گونه سیمای معصومانه ای به او بخشیده بودند بنابراین "واسامو" قلباً راضی به بیدار کردن او نشد.

جوانک سرخپوست به ناچار کمر بندش را باز کرد و آن را بر پیشانی خود بست و مشعل را به آن متصل نمود سپس به جلو رفت و درحالیکه شعله مشعل در هوا می رقصید و نور آن در لابلای شاخه ها و برگ های درختان اطراف گم می شد، سرش را آرام به هر طرف چرخاند و به آماده سازی سهم غذایش پرداخت.

"واسامو" بار دیگر به آرامی به سخن گفتن با پسر عمویش اقدام کرد، چونکه نمی دانست که آیا همچنان در خواب بسر می برد و یا بیدار گشته است.

پسر عمو زیر لب زمزمه ای کرد اما هیچ پاسخی به "واسامو" نداد.

"واسامو" این زمان شروع به رقصیدن به دور آتش کرد درحالیکه "پرتاج"ی آتشین همچنان بر پیشانی وی در حال نور افشانی بود و به هر طرف که او می چرخید، تاریکی جنگل را با خود می برد.

"واسامو" ناگهان صدای خنده بلندی را شنید، انگار چندین نفر در همان نزدیکی با همدیگر می خندیدند.

او این زمان دو نفر را در فاصله ای نه چندان نزدیک مشاهده نمود.

"واسامو" با عجله به سمت پشت سرش نگریست و گفت:

پسر عمو، چند نفر به اینجا نزدیک می شوند. من صدای خنده بلندی را شنیده ام. بهتر

است هر چه زودتر بلند شوید، تا با همدیگر نظری به آنها بیندازیم.

پسر عموی "واسامو" همچنان هیچ پاسخی نداد.

بار دیگر صدای خنده های بلندتری به گوش "واسامو" رسیدند. خنده ها آنچنان بلند بودند که انگار امواج وحشی بر روی ساحل سنگریزه ای دریاچه فرود می آیند و در آنجا می شکنند.

نوری که از مشعل روی پیشانی "واسامو" می تابید، تا حدی در تاریکی به پیش می رفت. او در این لحظه دو دختر جوان را مشاهده کرد که به او لبخند می زدند. سیمای هر دو دختر جوان همچون برف سفید و کاملاً رنگ پریده به نظر می رسیدند. "واسامو" خم شد و درحالیکه با دست به پسر عمویش فشار می آورد، با صدائی آهسته گفت:

پسر عمو، برخیزید، دو بانوی جوان به اینجا نزدیک می شوند. "واسامو" هیچ پاسخی از پسر عمویش دریافت نکرد، انگار جوانک سرخپوست تمامی حس های زمینی خود را از دست داده بود.

"واسامو" در همان جا بی حرکت ایستاد و درحالیکه تبسم می کرد، برای لحظه ای به سیمای آرام قرص ماه خیره ماند سپس به تنهائی دست بکار شد و با قدم های آرام و آهسته به سمت دو دختر جوان ناشناس رفت.

جوانک سرخپوست به بانوان ناشناس نزدیک شد و در آنجا از زیبایی بی نظیرشان مات و مبهوت ماند و خواست که با آنها به صحبت پردازد.

"واسامو" این زمان ناگهان بر زمین افتاد و به اتفاق دو دختر ناشناس به یکباره از آنجا ناپدید گردیدند.

ماه همچنان بر مکانی که هر سه نفر آنها لحظاتی قبل در آنجا ایستاده بودند، می تابید اما دیگر هیچکسی در آنجا حضور نداشت.

صدای موسیقی آرام و نوائی دلنشین در پی این ناپدید شدن ناگهانی به گوش می رسید و این مسئله موجب شد که پسر عموی "واسامو" از خواب برخیزد.

پسر عمو به محض اینکه چشمانش را گشود، در حالتی خواب آلود کتری جوشانده های گیاهی را دور از آتش و در نزدیکی خویش دید. ماهی ها هم همچنان در داخل ماهیتابه می جوشیدند.

شعله های بی رمق آتش هنوز هم زبانه می کشیدند و منظره ای از روشنائی و سایه ها را در اطرافشان ایجاد می کردند اما هیچ اثری از "واسامو" در آنجا دیده نمی شد. پسر عمو اندیشید:

شاید "واسامو" برای بازدید دیگری به کنار تورهای ماهیگیری رفته باشد.

پسر جوان با این افکار نگاهی به آنسوی ساحل انداخت اما قایق ماهیگیری کوچک آنها همچنان در پناهگاه ساحلی مستقر مانده بود.

پسر عمو به ناچار به جستجو پرداخت و توانست جا پاهایی را بیابد که از کنار خاکسترهای آتش شروع و تا روی علف های کم پشت نزدیک جنگل ادامه می یافتند و در آنجا بکلی ناپدید می شدند.

پسر جوان درحالیکه روحیه خود را از دست داده بود، فریاد زد:

آهای پسر عمو، کجا رفتید؟

اما هر چه صبر کرد، هیچ پاسخی دریافت نکرد.

او با لحنی غصه دار بارها و بارها فریاد زد:

آهای پسر عمو، کجا رفتید؟

اما باز هم جوابی در پی داد و فریادهای او حاصل نیامد.

پسر عمو درحالیکه شیون می کرد، دوان دوان به سمت حاشیه جنگل به راه افتاد:

آهی پسر عمو، آهای پسر عمو

او با سرعت به هر گوشه و کنار جنگل سرک کشید ولیکن زمانی که هیچ صدائی نشنید و

اثری از "واسامو" نیافت درحالیکه اشک سراسر چشمانش را پوشانده بود، با صدای بلند

شروع به هق هق کردن نمود.

پسر عمو پس از آنکه از یافتن "واسامو" در جنگل بزرگ ساحلی ناامید شد، مجدداً به کنار

آتش برگشت و در آنجا بر روی زمین نشست.

او با قلبی ناراحت و نگران به بررسی غیبت "واسامو" پرداخت و این چنین اندیشید:

آیا ممکن است که "واسامو" با من به شوخی پرداخته باشد و یا می خواهد مرا آزمایش

نماید؟

اکنون مدتی از شروع این ماجرا گذشته بود و می بایست شوخی و کلک زدن به اتمام

رسیده باشد درحالیکه هنوز هیچ خبری از "واسامو" نبود.

پسر عمو هنوز امید خود را از دست نداده بود لذا مرتباً خودش را تسلی می داد.

تمام امیدهای پسر عمو با سرزدن خورشید صبحگاهی کمرنگ شدند و او خودش را تنها و

بی کس در کنار آتشی که در ساحل دریاچه و در نزدیکی توره‌های ماهیگیری افروخته

بودند، مشاهده می نمود.

پسر عمو با خود اندیشید:

اینک چگونه می توانم پاسخگوی خانواده و دوستان "واسامو" باشم؟

او با خودش چنین گفت:

به هر حال "واسامو" والدین بسیار عاقل و با محبتی دارد و آنها به خوبی آگاهند که پسرشان جزو دوستان صمیمی من می باشد. بنابراین زمانی که از چگونگی ماجرای اینجا با خبر گردند، یقیناً حرف های مرا در مورد گم شدن پسرشان باور می کنند.

پسر عمو مدتی به فکر فرو رفت و سپس با خود اندیشید:

نه، نه، آنها خواهند گفت که من پسرشان را کشته ام و به خونخواهی "واسامو" بر خواهند خاست.

آه، پسر عمو، پسر عمو، آخر شما به کجا رفته اید؟

پسر عموی "واسامو" تلاش کرد که آرامش فکری خویش را بازیابد، تا بتواند دقیقاً اوضاع را بررسی نماید اما هر کار کرد نتوانست به موفقیتی دست یابد لذا بدون اینکه توجهی به تورها و قایق ماهیگیری داشته باشد، به طرف دهکده سرخپوستی به راه افتاد و تمامی مسیر را با دویدن طی نمود.

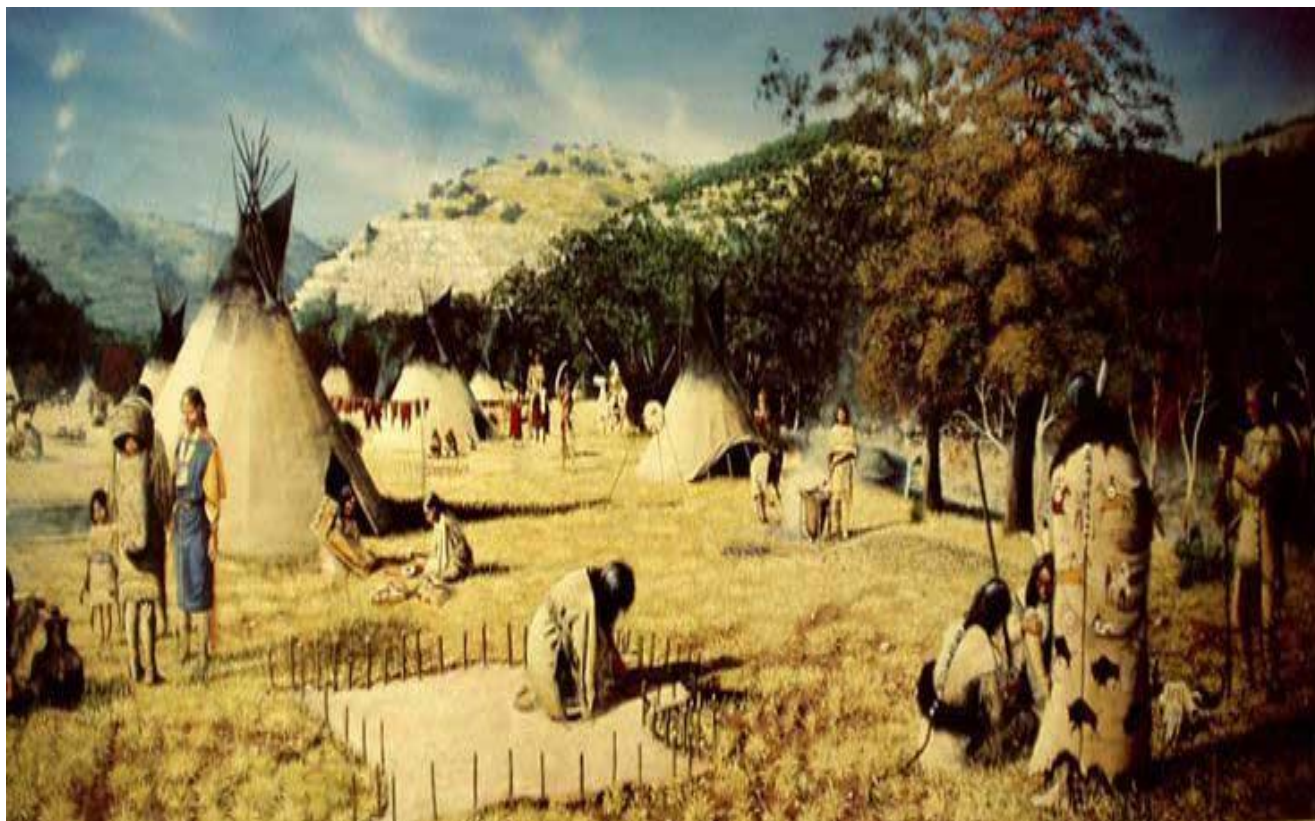
وقتی که ساکنین دهکده جوانک سرخپوست را تنها و با آن سرعت مشاهده نمودند، گفتند: چه حادثه ای برایتان پیش آمده است؟

وقتی که پسر عموی "واسامو" به داخل دهکده رفت، بلافاصله ماجرای ناپدید شدن دوستش را برای همگی تعریف نمود. او هر آنچه شاهدش بوده و از ماجرا اطلاع داشته است، بدون هیچگونه کم و کاستی برایشان بیان کرد و هیچ چیزی را پنهان نداشت. برخی از حاضرین گفتند:

او احتمالاً پسر عمویش را در تاریکی شب گشته است.

برخی دیگر گفتند:

این کار غیر ممکن است زیرا آنها همچون دو برادر بودند. آنها حتی حاضر بودند که جان خویش را برای همدیگر بدهند بنابراین این موضوع به هیچوجه نمی تواند حقیقت داشته باشد.



بنابر درخواست پسر عمو، تعدادی از مردان دهکده به محل ماهیگیری آنها رفتند و از آتشی که افروخته بودند و جای پاهای "واسامو" بازدید به عمل آوردند ولیکن هیچ اثری از خون نیافتند.

آنها حتی نتوانستند، هیچ نشانه ای از وقوع درگیری و نزاع در آن حوالی مشاهده نمایند. هر برگ و علف های آن منطقه دقیقاً در محل خودشان قرار داشتند.

آنها سر تا پای پسر عموی "واسامو" را نیز واریسی کردند ولیکن هیچگونه تغییری در لباس ها و یا بدن وی که حاکی از درگیری و نزاع باشند، مشاهده نکردند.

آنها دقیقاً به بررسی رد پاهای "واسامو" هم پرداختند و متوجه شدند که پیشروی وی به سمت جنگل به ناگهان متوقف شده است و او هیچ قدم دیگری بر روی زمین بر نداشته است لذا تنها امکان داشت که به طریقی به هوا صعود کرده باشد.

مردان قبیله سرانجام به دهکده بازگشتند و هیچکدام از آنها نتوانستند نظر قاطع و عاقلانه ای را در مورد ماجرای عجیب ناپدید شدن ناگهانی "واسامو" ابراز دارند.



چند روز گذشت. دیگر هیچکس بجز والدین "واسامو" در جستجوی او بر نمی آمدند زیرا آنها همچنان امیدوار بودند که پسرشان بر خواهد گشت. بزودی بهار با همه زیبایی و نشاط و درختان پر شکوفه اش به آن منطقه آمد. سرخپوستان سراسر آن نواحی گرد هم جمع می شدند و جشن هائی را به مناسبت فرا رسیدن بهار برپا می نمودند.



پسر عموی "واسامو" در میان این تجمّعات احساس شادمانی نمی کرد. او در طی این مدّت بسیار لاغر و رنگ پریده شده بود، تا حدّی که به یک تیر چوبی بیشتر شباهت داشت. درد و رنجی که پسر عموی "واسامو" در باطن خویش تحمل می کرد، از چهره اش هویدا بود.

او هر زمان و هر جا که چشم هایش را می بست، چیزی بجز خون دوست عزیزش در مقابل خویش نمی دید.



والدین "واسامو" پس از مدّتی بسیار ناامید و مأیوس شدند و از انتظار کشیدن برای بازگشت وی خسته گردیدند. آنها بجز مساعدت جادوگر قبیله "نتاویس" هیچ امید دیگری نداشتند.

تمامی مردم دهکده از گریه و زاری های خانواده "واسامو" بسیار ناراحت و غمزده بودند لذا بر طبق سنن قبیله ای "خون در برابر خون" پس از یک منازعه تأسّف برانگیز تصمیم گرفتند که زندگی جوانک سرخپوست را به عنوان خون بهاء به والدین "واسامو" واگذار نمایند.

والدین "واسامو" نیز اعتقاد داشتند که آنها به اندازه کافی برای بازگشت پسرشان انتظار کشیده اند لذا اجرای سریع تر سنت قبیله ای "خون در برابر خون" را خواستار بودند. سرانجام روزی را تعیین کردند که قرار بود در آن روز پسر عمو زندگی خویش را در ازای مرگ "واسامو" به دست خانواده اش از دست بدهد.

پسر عموی "واسامو" جوان شجاع و نترسی بود لذا خانواده "واسامو" قول او را برای اینکه در ساعت مقرر در محل اجرای حکم قصاص حضور خواهد یافت، پذیرفتند و از زندانی کردن وی دست کشیدند.

پسر عمو به خانواده "واسامو" گفته بود که از مرگ نمی هراسد زیرا او هیچ تقصیری ندارد و از گناهی که به او منتسب داشته اند، کاملاً مبرا می باشد.

یک یا دو روز به گرفتن جان پسر عموی "واسامو" باقی مانده بود لذا او آواره و سرگردان و با قلبی اندوهگین به ساحل دریاچه رفت. او نگاهی به آب های شفاف دریاچه انداخت و به این فکر افتاد که غم و غصّه های خود را با غرق کردن خویش در اعماق دریاچه پایان بخشد.

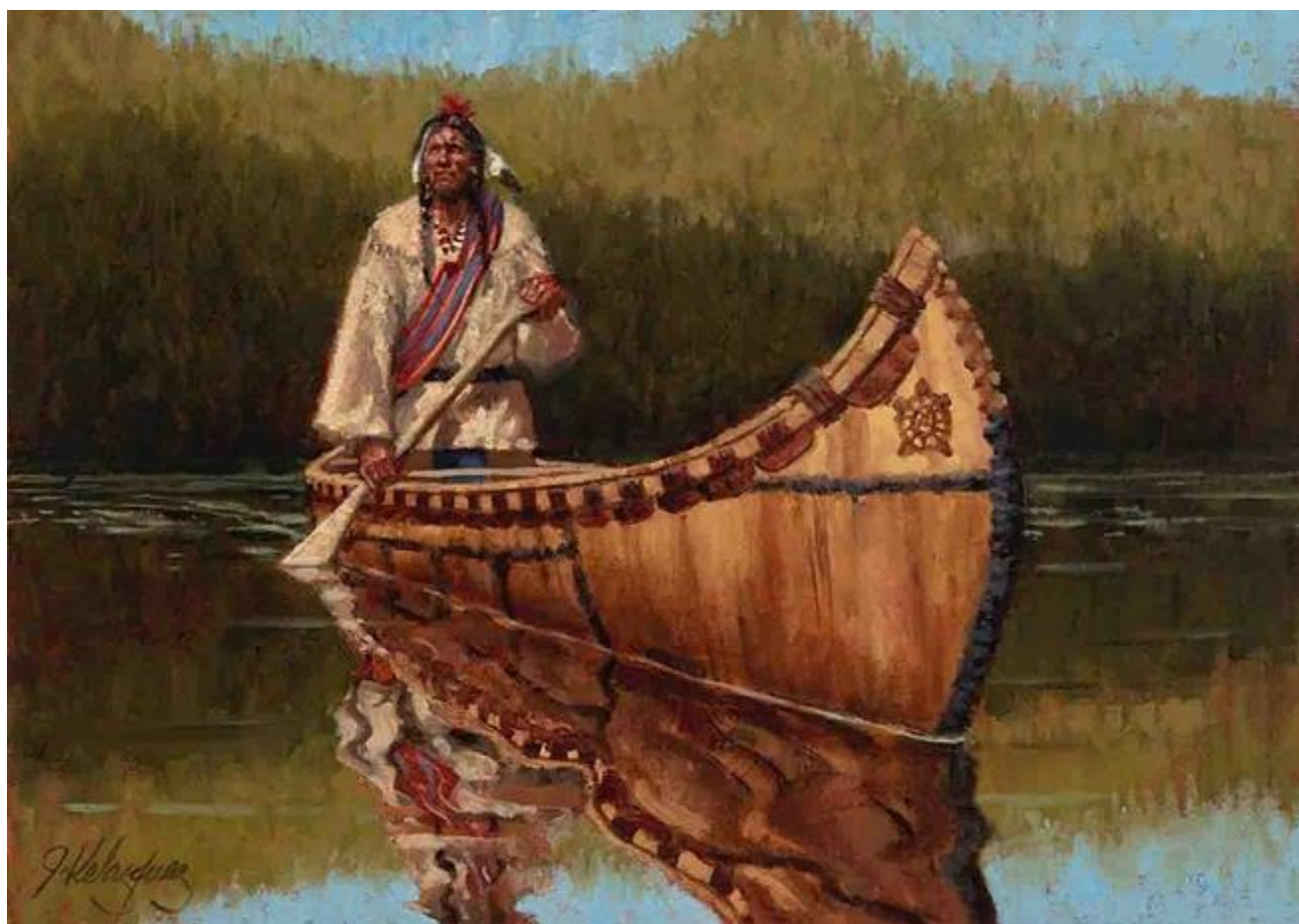
پسر عمو می خواست این نقشه اش را به اجرا بگذارد اما به سختی خودش را کنترل نمود و از غرق کردن خود در آب های دریاچه دست برداشت. او با خود اندیشید:

غرق کردن خودم در اعماق دریاچه باعث خواهد شد که همگی مرا گناهکار بدانند. نه، همان بهتر که خونم برای پسر عموی عزیزم و به دست خانواده اش ریخته شود.

جوانک سرخپوست با قدم های آهسته به سمت دهکده به راه افتاد اما خیالش به هیچوجه آسوده و آرام نمی گرفت لذا بار دیگر به محل قبلی بازگشت.



این زمان آوازی دلنشین از میان جنگل انبوه به گوش جوان سرخپوست رسید.
آسمان آبی با زیبایی تمام در جلوی دیدگانش آغوش گشوده بود.
سطح زمین سراسر سرسبزی و شادابی می نمود.
مرد جوان بر روی سبزه ها گام نهاد انگار سطحی خشن و ناهموار را در زیر گام هایش
احساس می کرد.
سوزشی سخت و طاقت فرسا در میان قلب و سپس سایر اندام هایش نفوذ کرد.
مرد جوان با خود گفت:
آه، پس این پسر عمویم به کجا رفته است؟



اینک اندکی به عقب برگردید و زمانی را در نظر بیاورید که "واسامو" بی حس و ناتوان در جلوی دو بانوی جوان در حاشیهٔ جنگل انبوه افتاده بود. او که تمامی هوش و حواس خود را از دست داده بود، ناگهان در یک محل ناشناس و دور دست به هوش آمد.



"واسامو" در همان حالت نیمه بیداری می شنید که کسانی درباره او گفتگو می کنند.
یکی از آنهایی که به صحبت مشغول بود، با صدای پُر قدرتی گفت:
شما دختران بسیار ابلهی هستید زیرا بدون اطلاع ما در آن مکان دور افتاده پرسه می زدید.
حالا هم هر چه سریع تر آن جوانکی را که با خوتان به اینجا آورده اید، بر روی زیراندازی
قرار بدهید و نگذارید که بر روی زمین سرد و نمناک بخوابد.

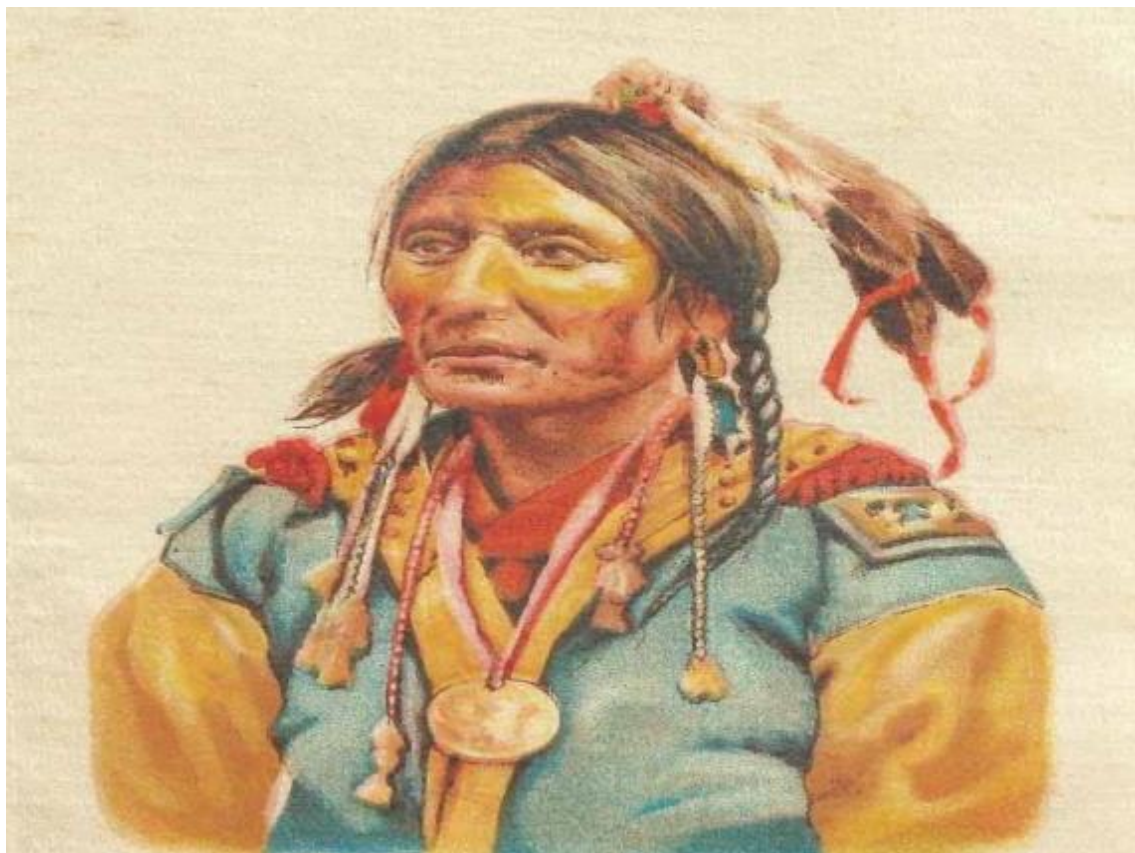


"واسامو" احساس می کرد که حرکت می کند اما نمی دانست چگونه این کار را انجام می دهد و کم و کم بر روی یک زیرانداز قرار گرفت.

کمی بعد به نظرش آمد که حال وی اندکی بهتر شده است لذا چشم هایش را گشود.
"واسامو" از آنچه می دید، مات و مبهوت مانده بود زیرا دریافت که اینک در یک خیمه بزرگ و مجلل دراز کشیده و چشم اندازی وسیع تا دور دست ها در مقابلش قرار دارد.



یکی از آن افراد شروع به صحبت کرد و گفت:
غریبه، برخیزید و با استفاده از چیزهایی که در اینجا وجود دارند، خودتان را سر حال
بیاورید و شاد و با طراوت سازید.
جوان سرخپوست فرمان را اطاعت کرد و از جا برخاست.
او در سمت دیگر خیمه توانست ردیف هایی از مردم محلی را مشاهده نماید که در
صفوف منظمی نشسته بودند.
پسر جوان در یک فاصله ای توانست دو شخص با وقار و متشخص را مشاهده نماید که به
سایرین چشم دوخته بودند و این موضوع نشان می داد که همگی آنهایی که در آنجا
حضور دارند، به خوبی از آن دو نفر اطاعت و فرمانبرداری می نمایند.



یکی از آن افراد که ظاهر مسن تری داشت، به "واسامو" گفت:

پسرم، شما باید بدانید که آن دو دختر بی خرد شما را به اینجا آورده اند. آنها شما را در منطقه ماهیگیری قبیله شما دیده اند و زمانی که شما تلاش نمودید، تا به آنها نزدیک شوید، به ناگهان از حال رفتید و آنها بلافاصله شما را به اینجا منتقل کرده اند. پسرم، ما اصولاً همواره در زیرزمین سکونت داریم و در اینجا با آسودگی خاطر زندگی می نمائیم.

ما قصد داریم که رضایت شما را برای زندگی کردن با خودمان به دست بیاوریم. من در حقیقت روح محافظ تپه های شنی هستم و آنها املاک من محسوب می شوند. من آنها را همواره برافراشته نگه می دارم و بر آنها حکومت می نمایم. نگهداری از آنها مرا کاملاً مشغول می سازد اما اینک سن و سالی از من گذشته است و دوست دارم که خودم را بازنشسته نمایم.

من همیشه آرزو داشته ام که یک نفر از قبیله شما با مردمان ما ازدواج نماید بنابراین اگر شما بتوانید خودتان را راضی به ماندن در اینجا نمائید آنگاه من هم می توانم یکی از دخترانم را مثلاً همانکه قبل از همه به شما لبخند زد، به شما بدهم. البته شما دیشب از خانواده و دوستانتان بسیار دور شده اید.

"واسامو" سرش را به زیر انداخت و پاسخی نداد. این فکر که او دیگر نمی تواند خویشاوندانش را ببیند، باعث ناراحتی وی می گردید.

"واسامو" همچنان ساکت ماند ولیکن روح پیر ادامه داد:

تمامی خواسته های شما فراهم خواهند شد اما شما باید مراقب باشید که بدون هماهنگی از این خیمه چندان دور نشوید. من می ترسم که روح حاکم بر تمامی جزایر اینک در داخل دریاچه آرمیده باشد. او بزرگترین دشمن من است زیرا من با ازدواج او با دخترم مخالفت ورزیده ام و او زمانی که بفهمد، شما یکی از افراد خانواده ام شده اید، یقیناً در جستجوی شما بر خواهد آمد، تا به شما آسیب برساند.

روح پیر درحالیکه به مقابلش اشاره می کرد، افزود:

دخترم اینجا است. او را برای خودتان بردارید زیرا او از هم اکنون همسر شما محسوب می گردد.

بدین ترتیب "واسامو" و دختر روح پیر در داخل خیمه در کنار همدیگر نشستند و همسری یکدیگر را پذیرا شدند.



یک روز غروب روح پیر پس از گذراندن ساعاتی پُر مشغله و شلوغ از تپه های شنی بازگشت. او در طی این سفرها از تپه های شنی بازدید به عمل می آورد و آنهایی که در اثر وزش بادهای تند دچار بدشکلی و از هم پاشیدگی شده بودند، با افزایش شن و ماسه بر روی آنها به حالت اول بر می گرداند.



در پایان چنین روز پُر دردسر و دشواری وقتی که روح پیر نفس نفس زنان به خیمه بازگشت آنگاه به "واسامو" گفت:

داماد عزیز، من اینک شدیداً به مقداری تنباکو نیاز دارم، تا چپقی چاق نمایم اما باید بدانید که هیچکس آن را در این مناطق کشت نمی کند. من از شما می خواهم که هر زمان به قبیله خودتان بازگشتید، مقداری از آن را برایم فراهم سازید. بسیار به ندرت پیش می آید که کسی از حوالی تپه های شنی بگذرد و مقداری تنباکو برایم هدیه بیاورد. پرورش چنین گیاهانی اصولاً در مناطق شنی و خشک بسیار دشوار می باشد اما آگاهم که این گیاه در زمین های زراعی قبیله شما به وفور کشت می گردد لذا می توانید در موقع مناسب مقداری از آن را برایم بیاورید.









روح پیر سپس افزود:

بنابراین بهتر است شتاب کنید و هر زمان که مناسب می دانید، راهی آنجا گردید.
روح پیر آنگاه دستش را از کنار خیمه بیرون برد و چند تکه از تنباکوئی را که کسانی در همان لحظه در حال عبور از کنار تپه های شنی تقدیم وی کرده بودند، برداشت. رهگذران هدایایشان را به عنوان دستمزد روح پیر به خاطر حفاظت از تپه های شنی تقدیم می کردند، تا زندگی آنها تهدید نشود.

هدایای دیگری علاوه بر تنباکو نظیر لاشه های خرس، جامه های با ارزش و کالبد های خشک و به نخ کشیده پرندهگان وحشی از همین طریق به خیمه روح پیر آورده می شدند. بدین ترتیب روح تپه های شنی از زندگی آسوده ای بهره مند بود زیرا نه غصه ای برای شکار کردن و نه نگرانی برای تهیه لباس هایش داشت.

هر گاه کسانی که مسئول خانه داری خیمه روح تپه های شنی بودند، برای نظافت آن دچار مضیقه وقت می شدند، هیچ مشکلی پیش نمی آمد زیرا به ناگهان باد غریبی بر می خواست و تمامی گرد و غبارهایی را که بر اسباب و اثاثیه خیمه نشسته بودند، با خودشان از میان پنجره بیرون می بردند.



پس از آنکه "واسامو" مدت چند ماه را در میان این مردمان عجیب گذراند، یک روز روح تپه های شنی به او گفت:

داماد عزیز، شما نباید از آنچه پس از این خواهید دید، شگفت زده شوید زیرا شما گواينکه تمامی این مدت را با ما بوده اید اما هنوز نمی دانید که ما چه وقت و چگونه به استراحت می پردازیم. همان گونه که اطلاع دارید، تاکنون در اینجا فصول بهار و تابستان بوده و خورشید هیچگاه غروب نمی کرده است اما بزودی زمانی فرا خواهد رسید که شما آن را زمستان می نامید. شما بزودی خواهید دید که ما به یک خواب طولانی خواهیم رفت و تا بهار آینده بیدار نخواهیم شد. بنابراین نصیحت مرا بپذیرید و این خیمه را در طی این مدت ترک نکنید. من مطمئن هستم که روح بدجنس جزایر در تکاپو می باشد و به همه جا در پی شکار پرسه می زند. او همچنین بر یک نوع طوفان فرمان می راند که از جانب جنوب غربی به اینجا می وزد.

داماد عزیز، روح بدجنس جزایر منتظر فرصت است، تا تو را پس از خروج از اینجا بلافاصله به چنگ آورد و مورد اذیت و آزار قرار بدهد. بنابراین سعی کنید که به گونه ای خودتان را تا فرا رسیدن بهار سرگرم سازید.

روح تپه های شنی سپس به یکی از گوشه های خیمه اشاره نمود و گفت: آن گنجی هیچگاه خالی نمی ماند زیرا کسانی را گمارده ام، تا در طی مدتی که در خواب بسر می برید، تمامی مایحتاج شما را در آنجا قرار بدهند و هر آنچه از مواد داخل آن به مصرف برسانید، سریعاً تکمیل می گردانند.

قبل از اینکه روح پیر تپه های شنی کلمه دیگری را بر زبان جاری سازد، فریادی همچون
رعد به گوش آنها رسید و بلافاصله روح پیر و تمامی افراد خانواده اش از نظرها ناپدید
گردیدند.

وقتی که وزیدن طوفان پایان گرفت، تمامی آنها مجدداً در داخل خیمه ظاهر شدند و این
ناپدید شدن و ظهور ناگهانی آنان با هر دفعه طوفانی شدن هوا تداوم می یافت.



روح پیر گفت:

شما از اینکه می بینید که ما هر زمان که غرّش رعد را می شنویم، ناپدید می گردیم، به شدت شگفت زده شده اید. دلیل آن چنین است که صدایی را که شما تُندر یا رعد می پندارید، در حقیقت صداهاى "های و هویی" است که بزرگترین دشمن ما روح پلید جزایر هنگام خروج از خیمه اش برای رفتن به دنبال شکار قربانیانش بیرون می دهد.



به هر حال ما خودمان را مدام از چشم او دور نگه می داریم و از مقابلش می گریزیم، تا خیمه را برای حضور وی و استفاده از مواد غذایی موجود خالی نمائیم. در حقیقت ما از او حتی به مقدار جزئی نمی ترسیم، بلکه به حضور او احترام می گذاریم. اتفاقاً در همین زمان برای بار دیگر صدای رعد شنیده شد و "واسامو" مشاهده کرد که پدر زنش با شتاب نسبت به پنهان کردن خویش به روشی غیر معمول اقدام کرد ولیکن این موضوع چندان عجیب نبود زیرا انگار به نظرش رسیده بود که روح جزایر در دیدرس آنها قرار گرفته است.



اندک زمانی پس از آن، فصل خواب این گروه از انسان های عجیب فرا رسید لذا یکی پس از دیگری بر روی زمین دراز کشیدند و به خواب رفتند.

روح پیر آخرین نفری بود که به خواب می رفت ولیکن در آخرین لحظات به جلو رفت، تا آخرین کار فصل اخیر را به اتمام برساند لذا تپه شنی را که شکل خود را در اثر دستخوش امواج شدن به تازگی از دست داده بود، به حالت طبیعی برگرداند سپس همچون سایرین به خواب زمستانی فرو رفت.



در طی مدّتی که خانوادهٔ سببی "واسامو" از خواب عمیق و طولانی خویش لذت می بردند، او نیز خودش را به هر طریق ممکن سرگرم می ساخت.

قفسهٔ غذاها هیچگاه از در اختیار قرار دادن مایحتاج "واسامو" قصور نمی ورزید و او هر دفعه که به قفسهٔ غذاها مراجعه می کرد، آن را مملو از انواع غذاهای تازه از جمله گوشت شکار، میوه ها و خوراکی های تازهٔ متناسب با ذائقه اش می یافت.

به هر حال مهم ترین سرگرمی "واسامو" را گوش دادن به صداهای رهگذران و مسافرانی تشکیل می داد که از کنار پنجرهٔ خیمه اش عبور می کردند و خواهش های خودشان را در زمینهٔ برخوردار شدن از مسافرتی آسان و آب و هوایی مساعد بیان می داشتند.



این موضوع اغلب با شکایات و غروُندهایی هم همراه می‌گردید نظیر:
پس چرا شن‌ها اینگونه جابجا می‌شوند؟
این تپه‌شنی را از اینجا بردارید.
من راهم را گم کرده‌ام.
آهای روح پیر تپه‌ها کجا هستید؟
چرا کسی به فریاد ما نمی‌رسد؟
همه این‌ها حاکی از آن بودند که مسافران عبوری مناطق تپه‌های شنی با چه مشکلات
عدیده‌ای مواجه می‌باشند.



مدت درازی سپری گردید، تا اینکه اولین اشعه های خورشید بهاری به داخل خیمه تابید و سپس تمامی افراد فامیل از خواب طولانی زمستانی برخاستند ولیکن انگار که تمام این مدت فقط به اندازه استراحت یک شب برایشان گذشته بود لذا فوراً به امور مربوط به خودشان مشغول گردیدند.

این چنین پیدا بود که دوران استراحت روح پیر به خوبی و خوشی سپری شده است زیرا او نیز بسیار سرحال و قهراق به نظر می رسید.

روح پیر در اولین اقدام پس از بیدار شدن از خواب زمستانی سرش را به جلوی پنجره خیمه برد و به طرف یکی از تپه های شنی دمید، تا اولین کار ترمیمی خود را در نخستین صبح بهار نو صورت داده باشد.



روح پیر سپس به "واسامو" گفت:

داماد عزیز، شما توانستید که با صبر و شکیبائی قابل تقدیری سراسر طول زمستان را درحالیکه همگی ما در خواب بسر می بردیم، در کنار ما بمانید و با ما همراهی نمائید لذا شایستگی آن را پیدا کرده اید که جایزه ای به شما تقدیم شود. بنابراین من تصمیم دارم که شما و همسرتان را برای دیدار با خانواده خودتان به قبیله سرخپوستی بفرستم. شما بدین ترتیب اجازه دارید که برای مدت یک سال در آنجا اقامت گزینید اما پس از آن باید به موقع به اینجا بازگردید.



روح پیر ادامه داد:

وقتی که شما همراه با همسرتان به نزدیک دهکده خودتان رسیدید، ابتدا باید خودتان به تنهایی به داخل قبیله بروید لذا برای این کار بهتر است که همسرتان را در فاصله کمی از خیمه پدرتان باقی گذارید و وقتی که با آنها به خوبی و خوشی احوالپرسی کردید آنگاه به دنبال همسرتان بروید و او را به دیدار خیمه و خانواده خودتان ببرید.



به خاطر داشته باشید که در تمام مدّتی که در آنجا هستید، هیچگاه نباید از اینکه همسران هرگاه صدای رعد به گوشش می رسد، ناگهان ناپدید می گردد، شگفت زده شوید. روح پیر پس از یک نگاه متفکرانه به "واسامو" ادامه داد:

روح جزایر دارای برادری است که در منطقه زندگی قبیله شما سکونت دارد بنابراین شما باید در تمامی اوقات مراقب اوضاع باشید. بعلاوه دخترم در انجام وظایف شوهرداری بسیار دقیق و جدّی است و در تمامی مدّتی که شما در خواب بسر می برید، او در حال کار و تلاش برای کسب رضایت شما خواهد بود.

داماد عزیز، فاصله اینجا تا دهکده محل زندگی قبیله شما چندان دور نیست و یک راه مستقیم شما را به آنجا می رساند لذا زمانی که به مقصد رسیدید، مطالبی را که قبلاً برایتان گفته ام، هرگز فراموش نکنید.

"واسامو" قول داد که از تمامی راهنمائی های روح پیر اطاعت نماید.



"واسامو" پس از آن در زمان موعود به همراه همسرش روانه دهکده محل سکونت خانواده اش شدند. آنها مسافرت بسیار خوب و راحتی را برای رسیدن به مقصد داشتند.

"واسامو" و همسرش به راهشان ادامه دادند، تا اینکه به منطقه مرتفعی رسیدند. این زمان همسر "واسامو" در رفیع ترین نقطه آن منطقه گفت:

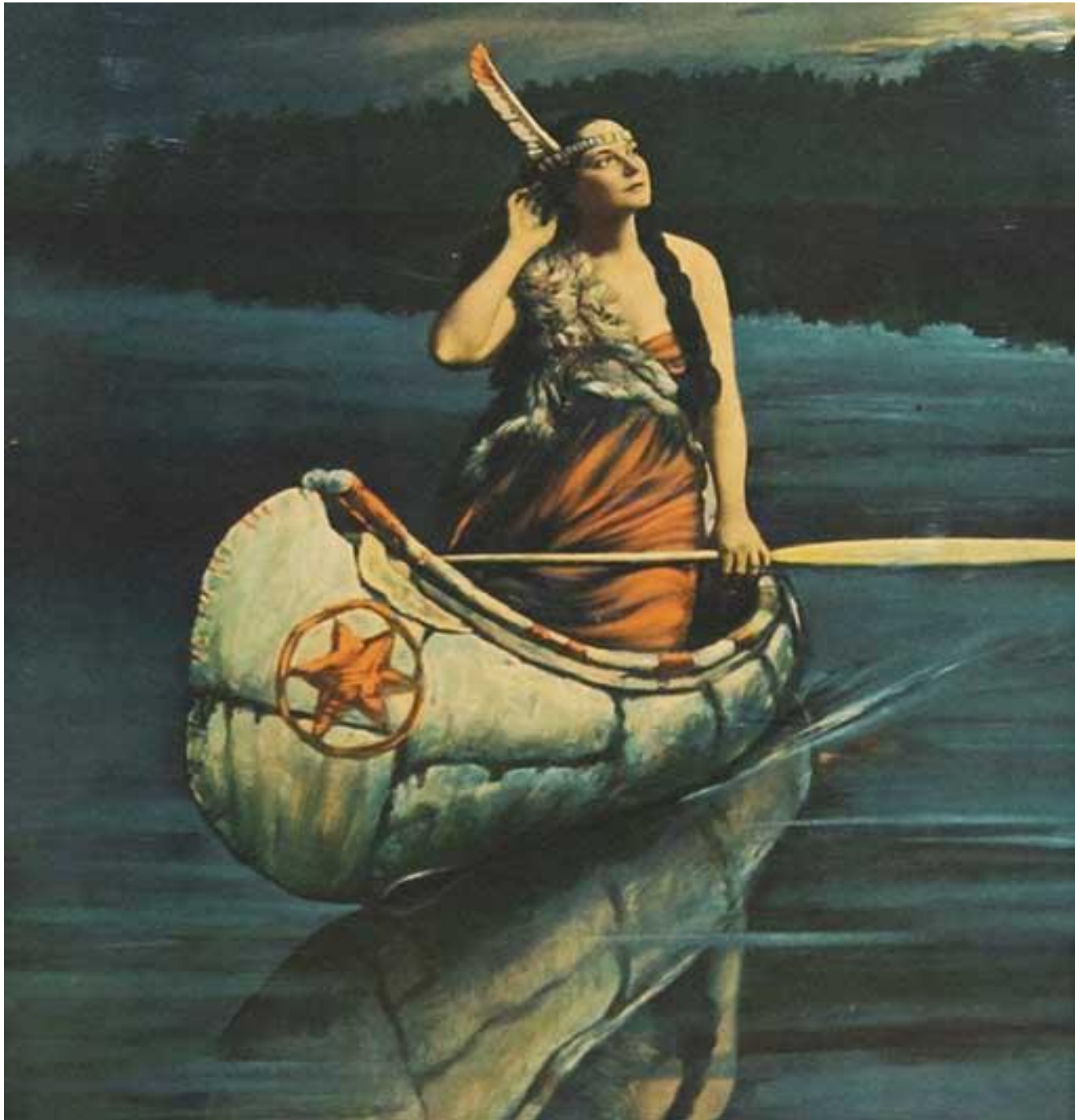
انگار ما بزودی به محل استقرار قبیله شما خواهیم رسید.



روزها در این موقع از سال نسبتاً بلند و طولانی شده بودند و آنها اینک به یک منطقه ساحلی مرتفع پا می گذاشتند.

آن دو بدون اینکه خیس شوند، فاصله کوتاهی را از زیر دریاچه طی طریق کردند و سپس از ساحل شنی سمت مقابل دریاچه بالا آمدند. اینجا در حقیقت همان محلی بود که "واسامو" قبل از ناپدید شدن اقدام به پهن کردن تورهای ماهیگیری به کمک پسر عمویش کرده بودند و متعاقباً در نیمه های همان شب توسط دو بانوی جوان ناشناس از آنجا برده شده بود.

"واسامو" همسرش را در مکان امنی در داخل جنگل مجاور محل اسکان قبیله اسکان داد و خودش به تنهایی به سمت خانه های دهکده سرخپوستی به راه افتاد.



موسیقی غم انگیزی به گوش "واسامو" می رسید و هر قدمی که جوان سرخپوست به سمت دهکده بر می داشت، بر فریادهای سوگواری افزوده می گردید، تا اینکه وی قدم به ساحل مقابل گذاشت.

این زمان چشم های "واسامو" هم زمان با اولین نقطه ای که توانست در حوالی ساحل دریاچه مشاهده نماید، به پسر عمویش افتاد.

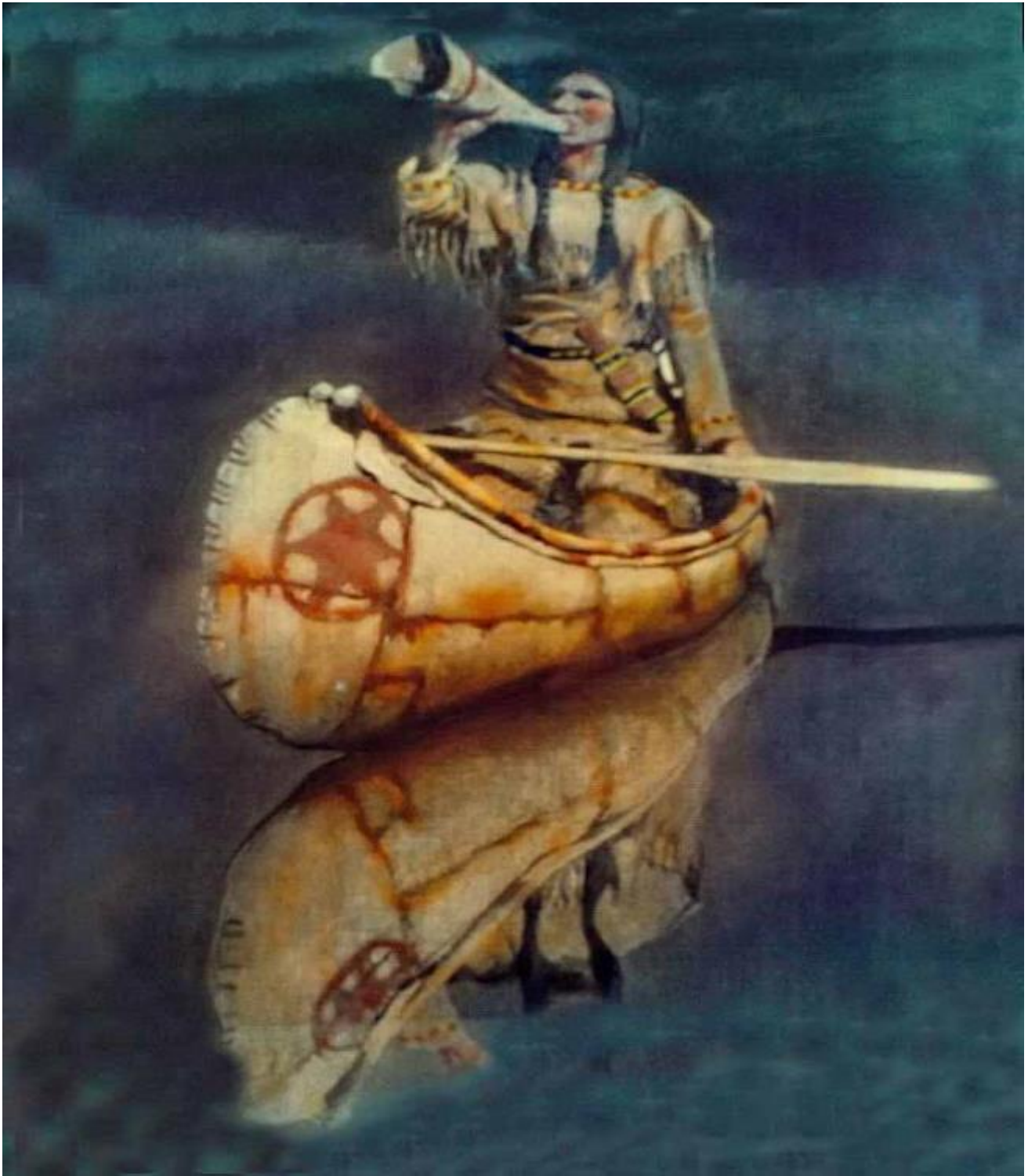
پسر عمو نیز با دیدن "واسامو" با سرعت برق به سمتش دوید. او در حین دویدن مرتباً فریاد می زد:

آه، "نتاویس"، ای جادوگر قبیله، آیا این براستی پسر عمویم "واسامو" است؟
وای پسر عمو، شما تاکنون کجا بوده اید؟



آن دو بلافاصله همدیگر را بغل کردند و با صدای بلند در آغوش یکدیگر گریستند. آنها سپس بدون اینکه هیچگونه درنگ و یا پرسشی از همدیگر داشته باشند، همدیگر را رها کردند و پسر عمو یک نفس تا دهکده دوید. او همچون باد بر روی زمین حرکت می کرد و به نرمی سایه ها جابجا می شد، تا اینکه هر چه سریع تر به مقصد برسد. پسر عمو فوراً به سمت خیمه پدر "واسامو" شتافت و بی درنگ وارد آن گردید و مشاهده کرد که مادر جوانک سرخپوست با گذشت چندین ماه همچنان در غم پسرش مویه و زاری می کند.

او بدون هیچ ملاحظه ای فریاد زد:
زن عمو، به من گوش بدهید. من اکنون از کنار کسی می آیم که همگی شما مرا به قتل او متهم کرده اید. پسر عموی گمشده ام همین الآن که با شما صحبت می کنم، در حال نزدیک شدن به خیمه شما می باشد.
پسر عمو این سخنان را با صدای بلند بیان می کرد و در نتیجه تمامی ساکنین دهکده در اندک زمانی از موضوع با خبر گردیدند.



مردم تماماً از خانه هایشان بیرون می دویدند و مدام چشم های خودشان را می مالیدند، تا به بهترین وجهی بتوانند اولین کسی را که از دنیای مردگان بازگشته بود، مشاهده نمایند.

"واسامو" به سمت دهکده می آمد و تمامی مردم دهکده در ابتدا فکر می کردند که جوانک سرخپوست یقیناً از سرزمین ارواح بازگشته است.

"واسامو" وارد خیمه والدینش شد. آنها اینک می دیدند که او حقیقتاً "واسامو" است و همانگونه که قبلاً او را می شناختند، کاملاً زنده است و نفس می کشد.

شادمانی و سرور گرداگرد خیمه آنان را قبضه کرده بود و انگار که نور تازه ای به چشمان خانواده، آشنایان و دوستان "واسامو" بازگشته بود.

"واسامو" تمامی ماجرائی را که در کنار آتش پس از خوابیدن پسر عمو بر سرش آمده بود، تا پایان برای خانواده، دوستان و خویشاوندانش بازگو نمود.

"واسامو" برای افراد قبیله از سرزمین عجیب و ناشناخته ای سخن به میان آورد که تمامی مدّت غیبتش را در آنجا سپری نموده بود.

او سپس بطور جداگانه برای مادرش تعریف کرد که در آن سرزمین ازدواج کرده است و همسرش اینک در همان حوالی دهکده در میان جنگل به انتظار وی می باشد.

مادر "واسامو" فوراً به همراه پسرش از خیمه خارج شدند و به جستجوی عروس تازه اش پرداختند.

آنها خیلی زود همسر "واسامو" را در میان جنگل کنار دریاچه یافتند و همگی بانوان قبیله وی را با عزّت و احترام به خیمه خویشاوندان جدیدش هدایت کردند.

تمامی ساکنین دهکده سرخپوستی از زیبایی همسر "واسامو" در شگفت مانده بودند زیرا او پوستی سفید همچون برف داشت و در کمال حیرت می توانست با آنان به زبان سرخپوستان همان قبیله صحبت نماید.

شادی و نشاط سراسر دهکده را پُر کرده بود و مهمانی های متعدد و مفصلی به افتخار بازگشت "واسامو" و ورود همسرش به جرگه خانواده های سرخپوست برپا می گردید.

همگی ساکنین دهکده از دیدار و آشنائی با دختر روح تپه های شنی بسیار خوشحال بودند و زمانی که شنیدند که او از بسیاری رموز جادوگری بهره مند می باشد و قدرت های زیادی از او محافظت به عمل می آورند، بر احترام و محبت خویش افزودند.



تعداد زیادی از افراد قبیله هدایایی از جمله مقادیر زیادی تنباکو برای "واسامو" آوردند، تا آنها را بعداً به پدر زنش برسانند.

"واسامو" تابستان و پائیز آن سال را با والدین خویش گذراند.

در این میان کسب و کار مردمان قبیله بیش از هر زمانی رونق گرفت بطوری که در بین قبایل دور و نزدیک زبانزد شده بود.



پسر عموی "واسامو" که اینک قوّت قلب تازه ای گرفته بود، از شادی و شغف بازگشت جوان سرخپوست و در نتیجه نجات از مرگ مرتباً به خواندن آهنگ های شاد و مناجات های مذهبی می پرداخت. او اصلاً از کنار "واسامو" دور نمی شد بلکه تمامی حرکات و رفتارهای او را زیر نظر داشت.

پسر عمو مرتباً از "واسامو" در مورد مکانی که از آنجا آمده بودند، می پرسید. البته بعضی از پرسش های پسر عمو توسط "واسامو" پاسخ داده می شدند اما برخی دیگر هنوز برای او واضح و آشکار نبودند.



با وقوع هر رعد و برق آسمانی همان گونه که روح پیر تپه های شنی پیشبینی کرده بود، همسر "واسامو" بلافاصله ناپدید می گردید و این موضوع موجب شگفتی زنان سرخپوست همراه و همنشین وی می گردید. شگفتی بیشتر آنکه همسر "واسامو" هیچ لحظه ای از روز و شب را به بیکاری و بطالت نمی گذراند و تمامی وقتش را صرف رفع و رجوع امور خانه و خانواده اش می نمود.



زمانی که زمستان فرا رسید، "واسامو" برای همسرش خیمهٔ راحت جداگانه ای فراهم ساخت، تا بتواند دورهٔ خواب طولانی زمستانی خود را در آنجا بگذراند. او همچنین به همگان توصیه نمود که به هیچوجه نباید مزاحم همسرش گردند و خواب او را آشفته سازند زیرا او تا فرا رسیدن بهار آینده باید به استراحت پردازد.

همسر "واسامو" قبل از اینکه به خواب زمستانی فرو برود، به او گفت:

هیچکس بجز شما نباید از این قسمت خیمه عبور و مرور نماید و گرنه خوابم آشفته خواهد شد.



زمستان آن سال برای "واسامو" با برف، سرگرمی و شکار گذشت ولیکن زمانی که شیرۀ گیاهی در کالبد درختان افرا به جریان در آمد آنگاه همسر "واسامو" از خواب برخاست و مجدداً به کار و تلاش بی وقفه برای آسایش و رفاه خانواده اش پرداخت.

همسر "واسامو" در گرفتن شیرۀ درختان افرا به سایرین کمک می کرد، تا آنچنان که در آن منطقه مرسوم بود، تبدیل به شربت افرا نمایند و آن را در مراسمات مذهبی و آئینی برای پذیرائی از حاضرین بکار ببرند.

همسر "واسامو" بوفور از مردم قبیله هدایائی از جمله تنباکو دریافت می کرد و همه آنها را در خیمه "واسامو" انبار می نمود، تا در ایام آینده استفاده نمایند.



"واسامو" نیز از اوقات خویش به خوبی بهره می گرفت. او شکارهای موفقیت آمیزی انجام می داد و غذای کافی برای خانواده اش فراهم می ساخت.

"واسامو" به همراهی دوستانش سعی می کردند که از تپه های شنی به خوبی محافظت نمایند و تا آنجا که ممکن بود، زمین های اطراف دهکده را سبز و مرطوب نگه می داشتند، تا کمترین گرد و غبار تولید گردد و مناظر اطراف به خوبی دیده شوند. آنها بدین ترتیب سعی داشتند که از بروز آتشسوزی های جنگل و مرتع جلوگیری نمایند.



"واسامو" و همسرش می دانستند که باید به تذکرات روح پیر تپه های شنی به خوبی توجه نمایند و به موقع به نزدش بازگردند.

آنها به اندازه کافی تنباکو در کیسه ها انبار کردند و هر کیسه را با نشانه های خانوادگی و قبیله ای خاصی مشخص ساختند، تا اشتباهی در انواع و نواحی تولید آنها صورت نپذیرد. بدین ترتیب روح پیر تپه های شنی می توانست، به آسانی نوشته ها را بخواند و هر محصولی را که به نظرش مرغوب تر می آمد، سفارش بدهد.



وقتی که زمانِ بازگشتن "واسامو" و همسرش فرا رسید، جوان سرخپوست به مردمان قبیله خبر داد که نباید هیچ کوششی برای پیدا کردن آنها و یا چگونگی ناپدید شدنشان انجام بدهند.

او سپس کیسه های پوست گوزن شمالی مملو از تنباکو را برداشت و با همهٔ دوستان و خویشاوندان بجز "نتاویس" جادوگر قبیله خداحافظی کرد. جادوگر قبیله اصرار داشت که "واسامو" و همسرش را تا مسافتی همراهی نماید. "نتاویس" وقتی که با همدیگر به ساحل شنی دریاچه رسیدند، با آنها خداحافظی کرد و برایشان آرزوی سفری خوب و خوش نمود.



"واسامو" به "نتاویس" گفت که نمی تواند از او برای حضور در سرزمین ارواح دعوت نماید زیرا فقط ارواح در آنجا حکومت می نمایند و او هیچ مجوزی برای این کار ندارد.

"واسامو" آنگاه با "نتاویس" به گرمی خداحافظی کرد و در مورد پسر عمویش به او سفارش کرد که نباید هیچ خطری زندگی او را تهدید نماید زیرا ممکن است که پس از مدّتی دوباره به آنجا باز گردد و بخواهد که با وی ملاقات داشته باشد.



پسر عمو دچار دلشوره و ناراحتی شدیدی شده بود اما مجبور به اطاعت گردید. او هم سرانجام از "واسامو" و همسرش جدا شد و با قدم های نگران از آنجا دور گردید. پسر عمو لحظاتی پس از آن صداهایی همچون تلاطم آب دریاچه را می شنید لذا به دهکده بازگشت و به همگی ساکنین آن گفت که "واسامو" و همسرش به ناگهان در آب های ساحلی دریاچه ناپدید شده اند اما او از چگونگی ماجرا هیچ اطلاعی ندارد. این زمان دیگر هیچکس از ساکنین دهکده به گفته های پسر عمو شک نکردند. "واسامو" و همسرش بزودی به سرزمین تپه های شنی رسیدند.



روح پیر که در اوج صحت و سلامتی قرار داشت، از دیدن داماد و دخترش بسیار خوشحال گردید و شادمانی خود را با گشودن بازوان خویش برای در آغوش کشیدن آنها نشان داد اما زمانی که کاملاً به "واسامو" و دختر خویش نزدیک شد آنچنان سر از پا نمی شناخت که آنها را به همراه کیسه های پر از تنباکوی همراهشان بغل کرد.

درخواست ها و آرزوهایی که مردمان قبیله سرخپوست از روح پیر داشتند، به اطلاع وی رسانده شدند و او نیز قول داد که بزودی در مورد برآورده ساختن آنها راهکارهایی بیندیشد.

روح پیر در اولین اقدام از تمامی دوستانش دعوت نمود که به خیمه اش بیایند، تا چپقی با یکدیگر چاق کنند و در کنار همدیگر خوش بگذرانند.

روح پیر در این اثنی به دامادش چنین سفارش کرد:

داماد عزیز، برخی از این "مانیتو"ها ("مونیدو"ها) که به عنوان ارواح محافظ قبایل شناخته می شوند و من آنها را به اینجا دعوت کرده ام، به شدت دارای خلق و خوی فتنه گری و آتش افروزی هستند لذا من به شما توصیه می نمایم که از آنها بویژه روح حاکم بر جزایر که پیش از این خواهان ازدواج با دخترم بوده است، به شدت پرهیزید. او یک جادوگر بسیار سیاه دل می باشد و یکی از آرزوهایش آن است که به شما صدمه برساند. البته برخی از این مدعوین نیز بسیار مهربان و خوش قلب هستند.

روح پیر در ادامه گفت:

شما باید توجّه داشته باشید، زمانی که آنها به اینجا آمدند، همواره در کنار همسرتان بنشینید و گرنه متضرّر خواهید شد زیرا فقط حضور همسرتان در کنار شما می تواند شما را از خشم و کینه دشمنان نجات بدهد. یقین بدانید که هر کدام از دشمنان سعی خواهند نمود که زندگی شما را از هم بپاشند بنابراین اگر احساس کنند که از همسرتان فاصله گرفته اید، بلافاصله شما را همچون پَر از زندگی خودتان به بیرون پرتاب می کنند. بدین ترتیب فقط کافی است که با دقّت به حرف هایم گوش فرا بدهید و به تذکّراتم عمل نمائید، تا همه چیز به خوبی و خوشی فیصله یابد.

"واسامو" تمامی توجّه خود را معطوف گفته های روح پیر نمود و به وی اطمینان داد که از تمامی نصایح وی اطاعت خواهد کرد.

در حدود اواسط روز بعد تمامی دعوت شدگان ضیافت کم کم در آنجا حضور یافتند، بطوری که چنان تجمعی را "واسامو" هیچگاه در سراسر عمرش ندیده بود. در آنجا ارواحی از سراسر منطقه گرد هم آمده بودند. آنها قیافه هایی عجیب و لباس هایی عجیب تر بر تن داشتند.

یکی از مدعوین به محض ورود به "واسامو" لبخند زد و این نشانه ای بود از اینکه این روح کسی است که امورات قبایل شمالی منطقه از جمله قبیله و دهکده "واسامو" را در مسئولیت خویش دارد.

"واسامو" از اینکه با چنان روح بزرگواری دیدار داشت، بسیار شادمان گردید.



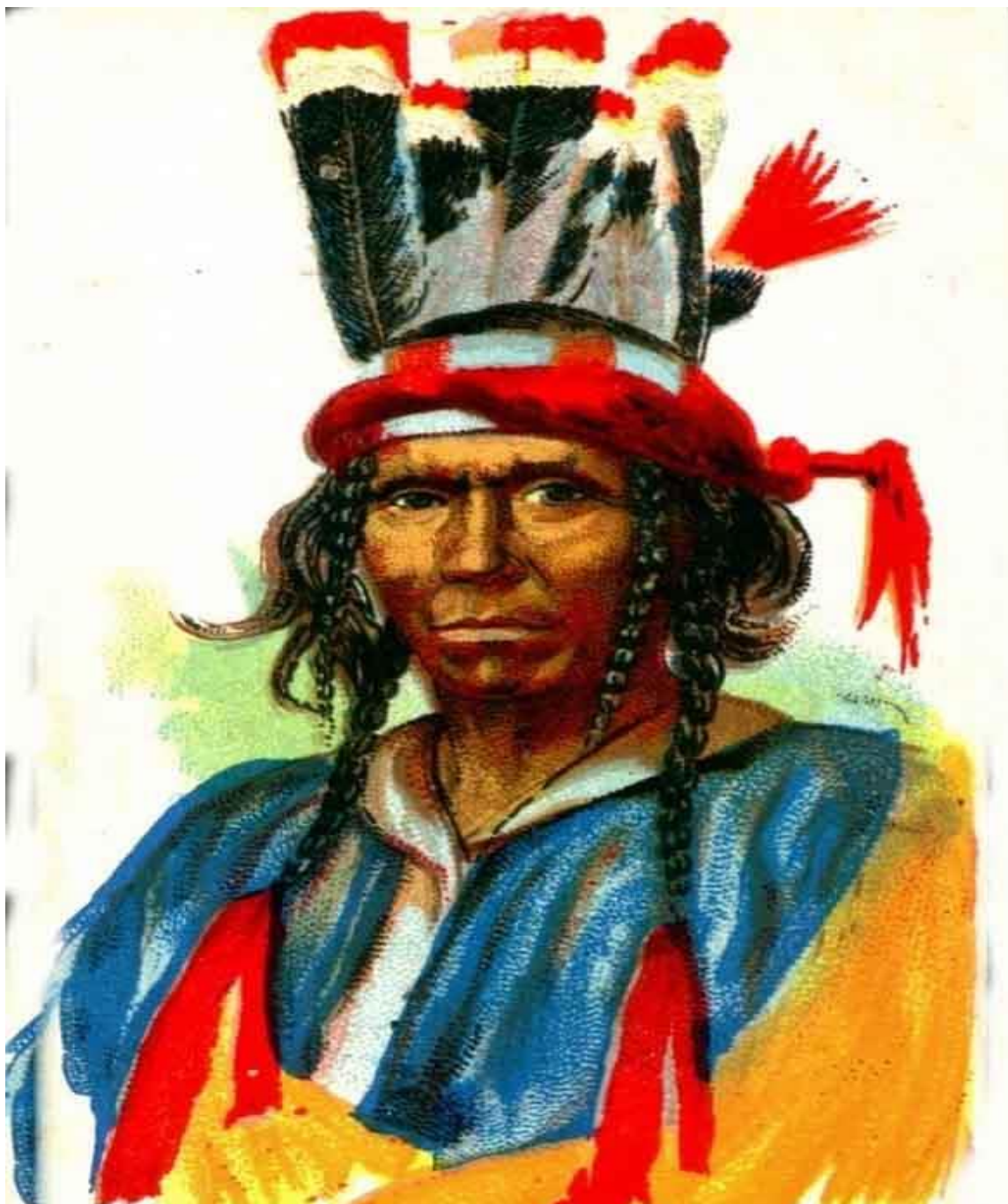
"واسامو" اندکی پس از آن صدای نعره و غرش سهمگینی را شنید انگار که حجم زیادی از آب یک آبشار بزرگ از روی صخره های بلند به درون حوضچه زیر آن می ریزند و تولید صدایی همچون انفجار می نمایند. آنگاه صدای خفه ای که انگار از بیخ گلو بیرون می آمد و باعث لرزیدن کل خیمه شد، سبب گردید که روح محافظ تپه های شنی از جا برخیزد و به روح محافظ آبشارها خوشآمد بگوید.



سپس صدای قدم های محکم و استوار روح گردبادها که در مناطق مجاور سکنی داشت، شنیده شد.



متعاقب آنها صدای دلپذیری شنیده شد. این صدا متعلق به یک روح کوچک با سیمائی
نجیب بود که او مسئول وزاندن بادهای تابستان بویژه در عصرگاهان بود. او همچنین دل
های عشاق جوان را به همدیگر متمایل می ساخت.



آخرین نفری که به جشن وارد شد، دارای سری بزرگ همچون یک صخره بود. او در طی مسیر حرکتش همچون کوه استوار به نظر می رسید. او با غرور گام های سنگین و با فاصله ای بر می داشت. او با تکانی که قبل از نشستن به شنل ضخیم و سبز رنگش داد، توانست غوغائی در داخل خیمه برپا نماید آنچنانکه نزدیک بود "واسامو" را از جایش حرکت بدهد ولیکن همسرش به پاهای وی چنگ انداخت و او را در جایش محکم نگهداشت.



این مرد که همان روح خبیث محافظ جزایر بود، نگاهی عبوسانه به همسر "واسامو" انداخت زیرا او را مسئول نپذیرفتن درخواست ازدواجش توسط پدر وی روح پیر تپه های شنی می دانست.

هنوز مدتی نگذشته بود که روح تپه های شنی به عنوان سخنان اصلی از جا برخاست و به صحبت در مورد علت برپائی این نشست پرداخت. او گفت:

برادران، من از شما دعوت به عمل آورده ام، تا در آنچه از طرف ساکنین فانی زمین به ما اهداء گردیده و توسط یکی از خویشاوندانم به اینجا آورده شده اند، سهم و شریک گردید.

او سپس درحالیکه ابتدا به "واسامو" اشاره کرد و پس از آن انگشتش را به سمت کیسه های پوست گوزن شمالی گرفته بود، گفت:

برادران، شما مطلع هستید که مردمان روی زمین آرزوها و در نتیجه انتظاراتی (نذر) از ما دارند و بدین جهت بخش هایی از دارایی و مایملک خویش را به عنوان پاداش و غرامت به ما اهداء کرده اند.

برادران، من به سهم خودم هیچ مانعی در اینکه به آرزوها و درخواست های آنان جامه عمل بپوشانم و نذرهای آنان را قبول و برآورده نمایم، نمی بینم گویا اینکه آنها هیچ دلیلی برای خواسته هایشان مطرح نکرده باشند.

برادران، این ها بخش هایی از هدایای این مردمان کوشا و ساده دل هستند. این تنباکو است، همان کالائی که ما در اینجا هیچگونه اطلاعی از تولید و فرآوری آن نداریم ولیکن به شدت مایل به استفاده از آن در چپق های خویش هستیم. بنابراین آیا موافقید که در ازای این هدایای با ارزش به بخشی از خواسته های آنها عمل نمائیم؟

برادران، یک چیز دیگری که می‌خواهم به گفته‌هایم بیفزایم اینکه این شخص داماد من و انسانی فانی می‌باشد. من آرزو دارم که او را در اینجا نگهدارم و شما او را یکی از افراد خودمان محسوب دارید.

گروهی از حاضرین فوراً فریاد برآوردند:

موافقیم، موافقیم.

و به دنبال آنان مابقی افراد حاضر نیز فریاد زدند:

ما هم موافق هستیم.



بدین ترتیب مشخص شد که درخواست روح پیر تپه های شنی توسط اعضای مجمع پذیرفته شده و "واسامو" از آن پس جزو خانواده بزرگ ارواح محافظ در آمده است. این زمان روح پیر به عنوان هدیه ازدواج از دامادش خواست که یک آرزوی خود را بیان نماید، تا درباره برآورده ساختنش اقدام گردد.

"واسامو" گفت:

خواهش می کنم که اجازه ندهید تا مدت سه ماه هیچگونه طوفان شنی در نواحی محل اسکان دهکده پدرم وقوع یابد.

روح پیر تپه های شنی گفت:

همین گونه که خواسته اید، عمل می کنیم.

این زمان تمامی تنباکوی موجود به نسبت مساوی بین مدعوین تقسیم گردید.

حاضرین بلافاصله چپق های خودشان را پُر از تنباکو کرده سپس آنها را چاق نمودند و بدین ترتیب در اندک مدتی ابری از دود سراسر خیمه را فرا گرفت آنچنانکه چشم چشم را نمی دید و نفس کشیدن بسیار سخت و دشوار شده بود لذا همگی از خیمه به بیرون شتافتند، تا از هوای تازه استشمام نمایند.

آنها در آنجا متوجه شدند که تاریکی شب از ساعاتی پیش از آن سراسر منطقه را فرا گرفته است.



مدّتی در سکوت گذشت.

ارواح محافظ هر کدام کیسه سهمیه تنباکوی خویش را برداشتند و درحالیکه همچنان چپق هایشان را دود می کردند، به سمت مناطق سکونت و حاکمیت خویش در سراسر آن نواحی متفرّق گردیدند.



مه و دود تا نزدیکی سپیده دم هوای اطراف خیمه را پُر کرده بود، تا اینکه در چپق های روح پیر و خانواده اش چیزی بجز تنباکوی سوخته باقی نماند و آنگاه هر کدام به کارهای موظف خویش مشغول شدند.

روز بعد فرا رسید و روح پیر تپه های شنی که از اتفاقات ضیافت اخیرش بسیار راضی و خشنود می نمود، به "واسامو" گفت:

داماد عزیز، من در فکر آن هستم که در تعطیلات بعدی که برای تشکر از شیوه و رفتار خوبتان خواهید داشت، مجدداً مرا به همین گونه روسفید گردانید. شما می توانید خانواده و خویشاوندان خود را یکبار دیگر ملاقات نمائید و به آنها بگوئید که آرزوها و نذرهایشان بزودی توسط ارواح محافظ برآورده خواهند شد و سپس آنها را برای همیشه ترک کنید زیرا پس از آن هیچگاه اجازه نخواهید داشت که به دیدارشان نائل گردید. شما اینک جزو خانواده بزرگ ارواح محافظ محسوب می شوید.

"واسامو" بزودی بار دیگر از آن سرزمین رهسپار گردید و خود را به مردم قبیله اش رساند و توسط آنان با خلوص نیت پذیرفته شد.

مردم قبیله از "واسامو" در مورد همسرش پرسیدند و "واسامو" در پاسخ گفت که همسرم در خانه مانده است، تا از پسرمان مراقبت به عمل آورد زیرا مدتی پس از اینکه از قبیله به خانه برگشتیم، صاحب یک پسر کوچولو از نژاد ارواح محافظ تپه های شنی شده ایم. "واسامو" کلیه پیام هایی را که از جانب ارواح محافظ حامل آنها بود، به مردمان قبیله رساند و بدین ترتیب تمامی آنها را خوشحال ساخت.

او آنگاه گفت:

من اکنون باید با شما برای همیشه خداحافظی نمایم.

خانواده و دوستان "واسامو" با شنیدن این سخنان بسیار ناراحت و غمگین شدند و به ناله و شیون پرداختند. آنها به او دست می یازیدند و همچون شخص مقدسی که می تواند آرزوها و خواسته های آنان را برآورده سازد، به وی احترام می گذاشتند زیرا او را روحی متعلق به خودشان می دانستند.

"واسامو" اجازه داد، تا مردم قبیله او را تا ساحل شنی دریاچه همراهی کنند. آنها نیز در ساحل به انتظار آخرین خداحافظی با "واسامو" برجا ماندند. روز به نیمه رسیده بود.

آسمان کاملاً صاف و آفتابی می نمود بطوریکه حتی یک لکه ابر کوچک نیز تا دوردست ها به چشم نمی خورد.

حتی نسیمی کوچک هم نمی وزید، تا سطح صاف و آرام آب دریاچه را به تلاطم وادارد. سکوتی مرگبار بر همه حاضرین سایه انداخته بود.

تمامی حصار با چشمانی مشتاق به "واسامو" خیره مانده بودند، تا اینکه او به داخل آب دریاچه رفت و دستانش را درون آب به حرکت درآورد.

همگی می دیدند که "واسامو" آرام آرام در داخل آب دریاچه فرو می رود و هر لحظه به اعماق دریاچه نزدیک و نزدیکتر می شود.

آنها مشاهده می کردند که امواج چگونه در اطراف سر "واسامو" شکل می گیرند.

در این لحظه فریاد و شیون مردم تا اوج آسمان بالا گرفته بود.

بزرگان قبیله همچنان با دقت به وقایع نظاره می کردند.

ناگهان تشعشعی قرمز رنگ به چشم آنان رسید انگار که خورشیدی دیگر از داخل آب دریاچه درخشیدن گرفته است.

در یک لحظه تشعشع شدیدی از نور خورشید همه جا را فرا گرفت بطوریکه تمامی چشم ها را خیره ساخت.

هم زمان پرتاجی آتشین برفراز سر "واسامو" شکل گرفت و سپس اندک اندک نور آن فروکش کرد و دیگر هیچ اثری از "واسامو" برجا نماند.

دقایقی بعد دوستان و خویشاوندان "واسامو" که از بازگشتن وی ناامید شده بودند، همگی ساحل شنی دریاچه را به مقصد دهکده سرخیوستی ترک نمودند و جز خاطره ای از این ماجرا با خود نداشتند.

